

دفتر اول

«بشنو این نی چون شکایت می‌کند»، این کلام آغازگر منظومه حماسی عظیم مثنوی است که در طی آن، شرح نبرد عقل و نفس در عرصه ضمیر آدمی، در قالب داستان‌های متعدد و گوناگون تبیین می‌شود. راوی این قصه‌ها، یعنی نی، مولاناست که با شکوه و شکایت می‌خواهد حکایت جدایی‌هایش را بشنوند، او خود را به نی میان‌تهی مانده کرده که نوای برخاسته از آن تأثیر دمیدن نایی^۱ است. همان نایی که نفخه‌اش تمام نی‌های عالم را به ناله آورده است.

اوست که این سوز و گداز عاشقانه را می‌پسندد و هموست که خواهان بازگشت نی به نیستان وجود است؛ پس ناله نی از جدایی‌هاست، جدایی انسان از حقیقت خود و همه جدایی‌هایی که در عالم ماده و تکثر اجتناب‌ناپذیرند. نفیر نی از هبوط^۲ روح است از مرتبه وحدت^۳ و مقید شدن در عالم کثرت^۴؛ زیرا حقیقت آدمی، جوهری روحانی و لطیفه‌ای است ربّانی از عالم امر. مولانا برای بیان اشتیاق خود به وصول محبوب ازلی، جویای دلی شرحه شرحه و دردآشناست که از ادراک عاشقانه و قابلیت همدلی و تفاهم باطنی برخوردار باشد؛ اما حصول این قابلیت در خلق، منوط است به رشد معنوی آنان. من شرح این هجران را برای همه و به زبان خاصّ آنان بیان داشتم و کوشیدم ایشان را یاری کنم تا ایام وصال را به یاد آورند؛ اما در مراتب گوناگون احوال آدمیان که غافلان، عاقلان، و عاشقان‌اند، هر یک از

۱. نایی: نای زن، نی زن، اینجا پروردگار. ۲. هبوط: فرود آمدن از بالا.
۳. مرتبه وحدت: مرتبه یگانگی و اتحاد. ۴. عالم کثرت: عالم ماده، این دنیا.

ظنّ خود، یعنی بنا بر درکِ خود آن را شنیدند؛ ولی جز معدودی، جانِ کلام را درنیافتند؛ زیرا همان‌گونه که جان، یعنی روحِ انسان در کالبدی به نام تن مقید شده است و قابل رؤیت نیست، سخن اولیا و بزرگان نیز دارای جان یا سرّی است که در کالبدی به نام سخن نهفته است که اسیران عالم محسوس قادر به درک آن نیستند.

مولانا، کلامِ خود را به آتش تشبیه می‌کند، آتشی که می‌تواند خرمن هستی مشتاقان را بسوزاند و می‌گوید: این بانگِ نی، آتش است، صوتِ حاصل از خارج شدن هوا از حنجره نیست، فریادی است از آتشِ عشقِ الهی و هرکس که چنین آتشی ندارد، نیست و نابود است؛ زیرا عارفان بر این باورند که تمایل ذاتی و فطری تمام موجودات برای رسیدن به کمال وجودی خود، همین آتش عشق است که در کُل کائنات ساری و جاری است. نی، حریف هر کسی است که از یاری بُریده و همدم هر عاشق مهجوری است که ناله‌ای سر می‌دهد؛ زیرا ناله‌ی نی پرده‌دار است و حجاب‌ها را به کناری می‌زند، یعنی پرده‌داری می‌کند تا عاشق صورت از عاشقی حقیقت متمایز شود، همان‌طور که حُسام‌الدین^۱، ساز عاشقانه‌ای در دلِ ما نواخت که گامی از گام‌های دلدادگی بود و نغمه‌ی آن حجاب‌های درونی ما را با وی به کلی از بین برد و سبب اتحادِ عاشق و معشوق شد.

آوای نی، هم زهر است و هم پادزهر؛ پس جمع ضدّین است. این نوا برای بی‌دردان، زهر و برای دردمندان پادزهر است؛ زیرا مُرشد کامل برای آنکه سالکان نَفَس خویش را بشناسند، آنان را به اشکال گوناگون می‌آزماید، مانند ابتلاّی به درد و رنج و مصائب که اینجا به زهر تعبیر شده است. به این ترتیب، چون سالک لزوم مبارزه با نَفَس را دریافت، استاد معنوی با پادزهر که همان امداد الهی است به کمک وی می‌شتابد؛ پس ولیّ، مانند محک، حق را از باطل جدا می‌کند. سخن او، حدیثِ راه پر خون و قصّه‌های عشقِ مجنون است. از راه بی‌انتهای کوی دوست می‌گوید و از همه مجنون‌صفتان؛ اما کسی این معنا را درک می‌کند که هوشِ دنیوی‌اش به‌طور موقت تعطیل شود و به تعبیری نسبت به امور دنیوی بی‌هوش باشد؛ یعنی با هوش و ادراکی برتر و از طریق گوش دل یا گوش باطنی، حدیثِ نی را دریابد. در غم فراق از حقیقتی که از آن مهجور مانده‌ایم، روزهای بسیاری سپری شده که توأم با سوز و درد بوده است؛ ولی برای ما حاصلِ آن، یعنی حضور حُسام‌الدین مهم است که به تعالی دلخواه

۱. حُسام‌الدین: مرید ویژه مولانا، مخاطب خاص مثنوی.

رسیده و می‌توانیم به او بگوییم: تو بمان که حاصلِ عمرِ رفته‌ای و اکنون هیچ کس نظیرِ تو پاکِ پاک از گردِ تعلقات نیست؛ تو مانند هر عاشق یا عارفِ راستین، ماهی دریایِ حق شده‌ای که همه چیز او، درد و درمان، حیات و ممات، نیاز و بی‌نیازی‌اش همه در همین دریاست. هرکس که از این رزق معنوی بی‌نصیب باشد، عمر را به بطالت گذرانده و مصداقِ حال او این است که بگویند: روزش دیر شد؛ یعنی روزگارش به سر آمد و بهره‌ای نبرد. این خام، هرگز حالِ پخته را که همان ماهی دریایِ حق است، در نمی‌یابد؛ پس باید سخن کوتاه باشد.

گشودنِ بندِ تعلقات از دل، اولین تعلیم عارفانه مولانا است: «باش آزاد ای پسر!»! خطابِ عامِ ای پسر به مفهومِ پسر، نیز از آن روست که در نگاهِ عارفان که ناظر به حقایق است، خلق به منزلهٔ اطفال‌اند؛ زیرا از حقایقِ هستی که اصلِ اصلِ تمام علوم است، بیگانه‌اند و بلوغِ ایشان جز در گرو تغذیه با شیرِ حقایق^۱ از پستانِ معانیِ استاد روحانی ممکن نیست. آنان، چون قید و بندها را نمی‌گسلند، به مقامِ آزادگی و قناعت نمی‌رسند؛ پس برای بهرهٔ بیشتر حریص‌اند و توجه ندارند که عمرِ آدمی محدود و حرص او به نسبت آن نامحدود است و همان‌طور که بحر در کوزه نمی‌گنجد، نمی‌توان از تمام تمتعات دنیوی بهره‌مند شد؛ بنابراین قناعت را که راه رسیدن به این رهایی و آزادگی است، انتخاب نمی‌کنند.

آتشِ عشق، رذایل را می‌سوزاند و محو می‌کند و به جای آن فضایل را می‌نشاند؛ پس ای عشق! با شادی در ما حضور داشته باش؛ زیرا که طیبِ جمله علت‌ها^۲ و خودبینی و خودپسندی ما و همچنین «افلاطون و جالینوس»^۳ ما هستی و با سیطره‌ات تمام قوای عاشق در مسیر عشق جریان می‌یابد به حدی که بی‌پروا و جانباز، بخشنده، ایثارگر و متواضع می‌شود؛ بنابراین عشق سازنده و عینِ درمان است؛ زیرا مهارکنندهٔ قوهٔ غضبیه و قوای شهوانی است. با حضور این نیروی درهم کوبنده که هم حکیم (طیب) است و هم فیلسوف، آدمی از درکِ معنویِ خاصی بهره‌مند می‌شود، در نتیجه با جهان‌بینی تازه‌ای به هستی می‌نگرد، معیارها را دگرگون می‌یابد و اعتبار ارزش‌های قراردادی در ذهنش در هم می‌ریزد

۱. شیرِ حقایق: چون اکثر مردم به بلوغ معنوی نرسیده‌اند، باید همانند کودک در دامان تربیت استاد معنوی تربیت شوند و از شیرِ مفاهیم و معانی تغذیه یابند تا از نظر معنوی و باطنی ترقی کنند. ۲. علت: اینجا عیب. ۳. افلاطون و جالینوس: این بزرگان حکیم و فیلسوف مشهور یونان باستان‌اند که شهرت «افلاطون» در حکمت او و شهرت «جالینوس» در طب است، پس عشق هم «طیب» است و هم «فیلسوف»، یعنی با درمان عاشق، او را واجد جهان‌بینی تازه‌ای می‌کند.

و بدین ترتیب، عشق، فلسفه نوینی را در وجود عاشق استوار می‌سازد که استدلال و بینش آن نشأت گرفته از عقل کُل است. با حضور و ظهور عشق، هر غیرممکنی ممکن می‌شود؛ زیرا جسم خاکی آدمی در پرتو عشق الهی به اوج افلاک رفت^۱ و کوه طور به همان سبب، در اثر وجود موسی(ع) و تجلی حق مُندک شد^۲ و به تعبیر مولانا، چنان پاره پاره شد که گویی به رقص آمد؛ اما ظهور تمام این پدیده‌ها در عاشق منوط به این است که معشوق در او نفخه‌ای بدمد و نایی، لب بر لب نی بگذارد و بنوازد. نی بدون این نفخه بی‌زبان و خاموش است «گرچه دارد صد نوا».

معشوق، همه چیز عاشق است و وجود صوری عاشق، مانند پرده‌ای معشوق را می‌پوشاند. نیروی حیات عاشقانه از معشوق به عاشق می‌رسد که بتواند با پروبال عشق در آسمان‌های جان به سوی کمال و مقصود پرواز کند؛ اما اگر «عشق را پروای او» نباشد و به او توجه نشود، مانند مرغی بی‌بال و پر بر جای می‌ماند؛ زیرا عاشق، در پرتو نور یار، از فراست و بصیرتی برخوردار می‌شود که سلوک را در کوی عشق ممکن می‌سازد و گرنه، چگونه می‌تواند حقیقت امور را دریابد؟ ویژگی عشق، ظهور است و چون آشکار شود، در عاشق راستین، جلوه‌ای تمام دارد؛ اما اگر وجود عاشق، کاملاً صیقلی و زنگارزدایی نباشد، نمی‌تواند مانند آینه همه چیز را منعکس کند و راز عشق را فاش بگوید؛ زیرا هنوز قابلیت دریافت انوار الهی را ندارد.

اینک در تأیید همین معنا به نقل اولین قصه مثنوی می‌پردازیم:

حکایت عاشق شدن پادشاه برکنیزک^۳

این حکایت تمثیل حال انسان است که قابلیت و استعداد خاصی در او به ودیعه نهاده شده است تا بتواند نیروهای نهانی خود را از قوه به فعل برساند و به ادراکی برتر دست یابد؛ اما تا

۱. اشاره به معراج پیامبر(ص) و کمال انسان الهی.

۲. اشاره به قصه موسی(ع) برکوه طور در صحرای سینا: قرآن: اعراف: ۱۴۳/۷.

۳. ریشه آن حکایتی است در فردوس الحکمة که در طی آن طیبی ایرانی به نام علی بن ربیع که در نیمه اول قرن سوم شهرت یافته، داستانی را با همین مضمون نقل کرده است. نظامی عروضی، در چهار مقاله، با تفصیلی بیشتر این نوع معالجه را به ابوعلی سینا نسبت داده است. شیخ عطار هم آن را در مصیبت‌نامه منظوم ساخته است: احادیث، ص ۲.

این توانایی‌ها به ظهور نرسند، در عالم حسّ و حسیض ماده مجبوس است و مهجور. باری، شاهی^۱ فاضل در راه شکار، شکارِ ظاهرِ زیبا و طنازِ کنیزکی شد. او را خرید، به دربار بُرد و از وی برخوردار گردید؛ اما قضای الهی آن بود که کنیزک بیمار شود و این عشق استمرار نیابد؛ چون این امر قاعده عالم کثرت است که همواره نوش و نیش با هم‌اند. طبیبان حاذق که به امر شاه گرد آمده بودند، مدّعی شدند که درمان هر دردی در کف آنان است؛ زیرا ایشان فقط به اسباب و علل که دانش و داروست، توجّه داشتند و از مسبّب غافل بودند؛ پس خداوند عجز بشر را به آنان نشان داد و بدین سان از هر دارو و درمان نتیجه‌ای معکوس حاصل شد و حال کنیزک رو به وخامت رفت. آنان به علّت کبر پنداشتند که دانش پزشکی و دارو درمانِ قطعی همه دردهاست و فراموش کردند که شفادهنده حقیقی خداوند است؛ بنابراین در اندیشه و مشاوره‌های پزشکی‌شان اراده خداوندی نقشی نداشت و جمله «اگر خدا بخواهد» یا انشاءالله بر دل و زبانشان جاری نشد که نتیجه غفلت از حق است و حاصلی جز سنگ‌دلی و قساوت ندارد؛ البته توجّه به مسبّب باید خالصانه باشد که نتایج نیک به بار آورد. بیان این عبارت بدون اعتقاد قلبی، حالتی ناپایدار و از جنس عَرَض؛ یعنی عارض شدنی است که اثری ندارد. همچنین، کسانی نیز هستند که شاید این عبارت را به کار نبرند؛ ولی جان آنان با حقیقت آن، یکی شده و این مقام عارفانِ واصل است که اراده آنان در اراده باری تعالی مستهلک شده و از خود اراده‌ای ندارند.

شاه، از ناتوانیِ پزشکان دریافت که دستِ قدرتِ حق در کار است؛ پس به قاضی‌الحاجات پناه بُرد و در میان اشک و آه در محرابِ دعا به خواب رفت و از آنجا که خروش او از میان جان بود، در رؤیایی صادقه به او گفتند که حکیمی صادق را به سوی تو می‌فرستیم تا در نحوه درمانش سحر مطلق و قدرتِ حق را ببینی. صبحگاهان پیری چون هلال از راه رسید که در وصف او می‌توانیم بگوییم. پیری که از صفاتِ بشری تهی شده «فانی در حق» و به صفات الهی آراسته بود؛ یعنی «باقی به حق». هستی او با ظرافتِ خاصی، به شکل یک خیال لطیف از عالم بالا جلوه‌گر بود.

به کار بردن واژه خیال فرصت مناسبی است تا مولانا در مورد آن سخن بگوید و شرح

۱. در این داستان، پادشاه نمادی است از روح عالی، که از عالم برین مهجورگشته و در عالم محسوسات در قفس تن مجبوس شده است. کنیزک نمادی از نفس آدمی در مراحل نازل است که به «زرگر» عشق می‌ورزد و زرگر رمزی است از تعلقات دون دنیوی که رهایی از آن جز به ارشاد و امداد حکیم الهی ممکن نیست.

دهد: آنان که قادر به درک حقایق نیستند، که غالب خلق چنین‌اند، بر اساس وهم و گمان^۱ زندگی می‌کنند؛ زیرا عارفان معتقدند که این عالم، عالم امکان^۲ است و هستی مجازی دارد، انسان نیز تا به هستی حقیقی نرسد و با روح عالی علوی خود متحد نشود، با خیالات، پندارها و تصوّرات خویش زندگی می‌کند که محصول ادراک محسوسات و تجسم بخشیدن به آن در صور اشکال مختلف است؛ بنابراین هرچه که از او به ظهور می‌رسد؛ یعنی مهر و قهر، جنگ و صلح، دوستی و دشمنی، نیکی و بدی، اختلاف عقاید و مسالک، ریشه‌ای جز وهم و خیال ندارد.

به عنوان مثال، ریشه واقعی سوء رفتارها در دریافت‌های غیر واقعی آدمی و جریان ذهنی اوست و نمونه بارز آن، جنگ و کشتار در اثر پنداری به نام کشورگشایی است؛ پس جهانی بر خیالی روان است؛ یعنی نفس اکثر مردم بر اثر غلبه عالم حس و درک جزئی آن، چنان مقید به قوانین عالم ماده شده است که برای آنان رهایی از این قید و توجه به حق کاری غیر ممکن می‌نماید؛ بنابراین خیال و ادراک جزئی ایشان تحت تأثیر غلبه ظلمت سرشت طبیعی از حقایق انحراف دارد؛ البته بر اولیا نیز خیال مستولی می‌شود و می‌تواند حجاب راه آنان گردد؛ اما خیالی که بر این بزرگان استیلا می‌یابد، تجلی حق به صفت و اسم جمال است که در آن حال عارف با سیطره جمال، به هیجان می‌آید و با تجلی اسم قهار، عقل وی مقهور و متحیر می‌گردد؛ زیرا جمال بدون جلال تحقق ندارد و در سیر فی الله که نهایی ندارد، کامل واصل باید که از پرده‌های اسما و صفات بگذرد و در عالی‌ترین مرتبه از مراتب کمال، حق را در ماورای حجاب‌ها شهود کند که آن را تجلی ذاتی نامند.

شاه، شخصاً به پیشواز پیر رفت و به سبب سرشت پاک و به موجب اتّصالی که جان پاکان با یکدیگر دارد، پس از دیدار او، این نکته مهم را دریافت که جوش و خروش و بیقراری‌های وی برای دیدار این پیر معنوی و رسیدن به عشق حقیقی بوده است، نه عشق مجازی کنیزک؛ اما واقعیت این است که در این دنیا یا عالم محسوس، اسباب و علل عوامل بروز پدیده‌های دیگرند و درک این حقیقت، مستلزم آن رنج‌ها و بیقراری‌ها بوده است.^۳ به سبب ادب و انکساری که شاه نسبت به پیر روحانی ابراز داشت، مولانا در میان داستان به

۱. وهم و گمان: به غلط تصوّر کردن، پندار.

۲. عالم امکان: عالمی که قائم به ذات نیست، ممکن‌الوجود است و «هستی موهومی» دارد.

۳. بیان سلسله اسباب که با لطف حق، درد و رنج می‌تواند وسیله رسیدن به حقیقت شود.

شرح یکی از مهم‌ترین ارکان تصوّف، یعنی ادب می‌پردازد. گفته‌اند: تصوّف چیزی جز اجرای آداب نیست که شامل ادب ظاهری و ادب باطنی است و حصول آن بدون برخوردارى از ادراک معنوی و روحانی ممکن نیست. در تأیید لزوم آن به شرح مواردی می‌پردازد که گستاخی و بی‌ادبی یک یا چند نفر نه فقط خود آنان، بلکه گروه کثیری را به مصیبتی دچار ساخته است، مثلاً سرگردانیِ چهل ساله قوم بنی اسرائیل^۱ در صحرائ سینا که به سببِ تمرد و سرپیچی از اجرای فرمان حق بود، و علی‌رغم این گردنکشی باز هم مورد عنایت بودند و غذای آسمانی مَن و سلوی یا عسل و بلدرچین دریافت می‌کردند و نه شاکر بودند و نه قانع. بدین ترتیب با حرص و افزون‌خواهی سبب قطع آن نعمت شدند. یا در قوم عیسی (ع)، ارسال مائده^۲ از آسمان که بنا به درخواست او و خواهش یاران خاص وی تکرار شد؛ اما آنان که بدگمان و حریص بودند، با ناسپاسی سبب بسته شدن درهای رحمت الهی شدند.

در هر حال، گستاخی یا بی‌ادبی پیامدهای ناگواری دارد.

مهمان غیبی پس از خلوتی با شاه، به درمان کنیزک پرداخت و دانست که وی گرفتار دل شده است؛ زیرا عاشقی از زاری دل پیدا است. اینکه واژه‌های عشق یا عاشقی در اینجا مجال حضور می‌یابند، فرصت مناسبی است تا از عشق که آن را اسطرلاب^۳ اسرار خدا می‌دانیم، سخن بگوییم و شرح دهیم که عشق سبب تلطیف احساسات و تعالی جان آدمی است و غایت آن، وصول به معرفت و حقیقت است؛ اما عظمت عشق در وصف نمی‌گنجد و عشق بی‌زبان خوش‌تر از عشقی است که با تفسیر زبان توصیف شود. عشق، خورشیدی درخشان و گرمی‌بخش است که هیچ دلیل و نشانه‌ای برای وجودش بهتر از خود او و حضورش نیست: «آفتاب آمد دلیل آفتاب». هر جا این خورشید تابناک نتابد، سایه است که وجود آن بر وجود خورشید دلالت دارد.

تعبیرات لفظی و استدلال، مانند سایه‌اند و از عشق نشانی می‌دهند؛ اما نقش بیدارکنندگی

۱. ر.ک: شرح مثنوی معنوی، به قلم همین نویسنده، ج ۱، ص ۱۱۱، پانوش ۸. ۲. مائده: خوان، عطا.
 ۳. اسطرلاب: ابزاری که برای تعیین ارتفاع ستارگان و مشاهده وضع آنها در افق به کار می‌رفت. بعضی گویند پسر ادریس پیغمبر آن را وضع کرده است و برخی آن را به ارسطاطالیس نسبت می‌دهند. معنی ترکیبی آن به یونانی ترازوی آفتاب است؛ زیرا «اسطر» به معنی ترازو و «لاب» به معنی آفتاب است. اسطر به زبان یونانی و لاب به زبان رومی است. چون عشق سبب لطافت احساسات و تعالی نفس اوست به اسطرلاب مانند شده است.

ندارند. باید این حقیقت، یعنی عشق در وجود انسان ظهور یابد و وقتی که ظهور یافت، در برابر شکوه و عظمت آن، عقل بر خود می شکافد؛ یعنی اگر حقیقت عشق در آدمی تحقق یابد، عقل و جان او در برابر این عظمت محو و مُنْذَک می شود. در هر وجودی که خورشید حقیقت، روح جاودان یا شمس جان طالع شد، همواره در دنیای مادی غریب زیست: «خود غریبی در جهان چون شمس نیست»؛ زیرا این روح پیوسته به حق که همیشه نور می افشاند، بی حدّ است و ادراک محدود خلق از درک آن عاجز.

تکرار نام شمس در این بخش، مولانا را که پیوسته یاد مُراد معنوی و روحانی اش شمس تبریزی را در خاطر دارد، ملتهب و بیقرارتر می کند و خود را ملزم می یابد که شرحی از انعام و عطای او را به زبان آورَد و احساس می کند که جان او ملتمسانه خواهان بیان هیجانات و عوالمی است که سالها در حریم خاصّ دل مکتوم نگاه داشته شده است و بدین سان مولانا می کوشد تا دین خویش را نسبت به استاد معنوی اش، شمس ادا کند و همه هستی از این یاد، طربناک و شاد گردد؛ اما خود را در تحیر و استغراقی می بیند که شایسته ثنای یار نیست و خطاب به دل خود می گوید از شرح این هجران و این خونِ جگر بگذرد و بیان آن را بگذارد تا وقتی دگر و به دل خود دلداری می دهد که بیان اسرار یار فرازمینی را در پرده و پوشیده و در لابلای حکایت دیگران خواهم گفت؛ زیرا کتمان سرّ^۱ شرط طریقت است.

باری، بگذریم. به توصیف مهمان غیبی، زرگر را که محبوب کنیزک بود، با وعده هایی دل انگیز از سمرقند به دربار آوردند، کنیزک را به او بخشیدند و اجازه دادند شش ماه کامران باشند تا کنیزک صحت یابد؛ پس حکیم به اشارت غیبی، دارویی به زرگر خوراند که اندک اندک زرد و زار گردید؛ به حدّی که دل کنیزک نسبت به او سرد و بی رغبت شد و دیری نگذشت که زرگر سمرقندی رنجور دار فانی را وداع گفت.

در این قصّه، مهمان غیبی نمادی از پیر یا طبیب الهی است که برای صحت کنیزک که نمادی از نفس سالک است، اجازه می دهد مدّتی از زرگر که در این قصّه نماد لذایذ و تمتعات دنیوی است، برخوردار شود؛ اما اندک اندک با داروی عرفان که چیزی جز نفوذ معنوی استاد طریقت و حصول آگاهی نیست، دنیا و متاع فانی آن را در نظرش زرد و زار و بی قدر می کند تا بتواند با توجه به عالم نامحسوس، راهی به عالم معنا بیابد. عشق ناپایدار کنیزک به زرگر که

۱. کتمان سرّ: حفظ اسرار و حقایق.

در پی رنگ و روی و از حقیقت تهی بود، نتیجه‌ای را در بر داشت که: «عشق مردگان پاینده نیست»؛ پس باید جویای عشق حقیقی بود که جمله انبیا از آن کار و کیایی یافته‌اند و البته ناامیدی از حصول آن نیز خطاست؛ زیرا «با کریمان کارها دشوار نیست».

شرح این نکته مهم را ضروری می‌دانیم که بگوییم: فعل کاملان از درک ناقصان خارج است و توضیح دهیم که کشتن زرگر به دست حکیم به اشارت الهی بود، همان‌گونه که خضر(ع)^۱ نوجوانی را کشت و درک عام از فهم آن عاجز است یا قصد قربانی کردن اسماعیل(ع) توسط ابراهیم(ع). ذکر این نمونه‌های برجسته بدان سبب است تا بدانی که فرح و شادمانی حقیقی عاشق جز با قربانی کردن تمام تعلقات و دلبستگی‌ها ممکن نیست. تمام ریاضت‌ها و مشقت‌های سالک هم برای همین است. هرگز گمان نکن که در فعل حکیم غرضی بوده؛ زیرا انسانِ واصل، مظهر صفا و پاکی است، در وجود او حق و باطل آمیخته نیست که مرتکب خطا شود. نفس وی به عالی‌ترین مرتبه رسیده است. رنج و مشقتی که استاد معنوی بر سالک می‌نهد نیز برای همین است که نفس او تربیت شود و تعالی یابد؛ بنابراین باید در کوره‌ای از فشارها و ریاضت‌ها قرار گیرد تا جان او از خس و خاشاکِ نفسانی پالایش یابد. آنچه که شاه انجام داد، متعاقب الهام الهی دل پیر بود و گرنه کشتن، کار حیوانات است نه انسان. او کار خوبی کرد که جلوه‌ای بد داشت؛ مانند خضر(ع) که کشتی را شکست^۲ و در آن خرابی ظاهری صد آبادانی نهان بود. موسی(ع) با شوکت پیامبری، از اسرار خضر(ع) بی‌خبر بود، تو که هنوز در عالم معنا بال و پری نگشوده‌ای، قضاوت بیهوده نکن.

سیر سخن آنکه: هر کس که به حکم حکیم الهی به هلاکت می‌رسد، اقبالی از جنس دیگر می‌یابد؛ زیرا دست حکیم الهی، دست حق است و این امر خارج از درک خلق است که با قیاس به نفس، از فهم موضوع دور دور می‌افتند.

اینک قصه‌ای را در ارتباط با زیان و نقصان قیاس به نفس نقل می‌کنیم:

بقال و طوطی^۳

طوطی مسکین بقالی که آوایی خوش داشت و سخنگو هم بود، با ضربه شدید بقال موهای

۱. اشاره به ملاقات موسی(ع) با خضر(ع): قرآن: کهف: ۶۰/۱۸ به بعد. ۲. پیشین.

۳. مأخذ آن بدون شک از لطایف عامیانه است.